

ژان ماری گوستاو لوکلزیو Jean - marie Gustave Le Clézio در سال ۱۹۴۰ میلادی در شهر نیس در جنوب فرانسه متولد شد. از یک خانواده برتونی (قوم شمال غرب فرانسه) می آید که در قرن هجدهم به جزیره موریس مهاجرت کرد و بعد از الحاق جزیره به امپراطوری انگلیس، انگلیسی شد. پدرش در نیجریا طبیب بود و مادرش فرانسوی است.

لوکلزیو کودکی را در جنوب فرانسه گذراند. از دانشگاه نیس لیسانس ادبیات گرفت و بعد در دانشگاه های پرینستون و لندن به تحصیل پرداخت. با یک خانم انگلیسی از دواج کرده، مقیم نیس است و هر سال سفرهای متعدد دارد، مخصوصاً به آمریکای لاتین.

نخستین رمانش را در بیست و سه سالگی منتشر کرد. «صورت مجلس» نام داشت و جایزه ادبی معتبر رندو را گرفت.

تا به امروز بیست و پنج کتاب از او چاپ شده. چندتا از آن ها قصه برای بچه ها، مجموعه داستانهای کوتاه، تألیف تاریخی - اجتماعی یا شرح زندگی اند. اما اساس کارش رمان نویسی است.

بنظر این بنده، والاترین آثار لوکلزیو از سال ۱۹۸۰ به اینطرف تحریر شده اند. «صحرا»، «جوینده پلای»، «اونیشاه» و «ستاره سیاره» را از زمره بزرگترین رمان های فرانسوی نیمه دوم قرن بیستم می دانم. گواینکه، با توجه به فقر ادبیات معاصر فرانسوی، چنین بیانی تهیت درخوری نیست، و اصولاً در مورد لوکلزیو فقط به ارزش ادبی قائل بودن کاهنده است. راحت تر می توانم از تجسم گرانمایه ترین شکل انسانیت بگویم که اینجا به کمک کلمات به ما می رسد.

نزدیکی های بسیاری بین او و عارفان ایرانی یافته ام. در «جوینده پلای» شخص اول قصه، راوی، سرانجام کشف می کند که گنج در عمق او، در زندگی و در خاطره او، نهفته است، که معنا و جمال دنیا

آنجاست. در «اونیتشا» و در «ستاره سیاره»، آدم‌های اصلی داستان نه فقط پی کشف نفسند، بلکه همچنین می‌فهمند که باید شَر و نیروهای شَر را بشناسند.

چند صفحه زیر از «ستاره سیاره» است. استر، یکی از دو فرد محوری قصه، امروزه زن پزشک پنجاه و چندساله‌ایست که در نیس لب دریا می‌آید تا خاکستر مادرش الیزابت را به باد دهد. از او کودکی، ترس، زندان، تبعید، برخورد با همزاد و آگاهی وجدان را قبلاً دانسته‌ایم. آوایش را علیه جنگ، نفرت، تعصب قبلاً شنیده‌ایم.

غروب دریا زیباست. آب، زمین، آسمان یکی می‌شوند. مه انبوهی می‌پلکد و افق را کم‌کم می‌پوشاند. و سکوت، علی‌رغم حرکت ماشین‌ها، علی‌رغم رفت و آمد مردم. روی سبزه آنجا که استر نشسته، همه چیز آرام است. تقریباً بدون مژه زدن روبرویش را می‌نگرد. روزهاست که وقت غروب خورشید به این محل می‌آید تا دریا را تماشا کند. امشب آخرین بار است. فردا فیلیپ و میشل اینجا خواهند بود، با هم قطار خواهند گرفت تا به پاریس بروند، تا به لندن بروند. باید رفت، تا فراموش کرد.

هرشب در همین ساعت ماهیگیران می‌آیند و مستقر می‌شوند. روی سکوهای سیمانی موج‌شکن‌ها، با دقت طعمه‌ها، نی‌ها، چرخک‌ها را آماده می‌کنند، حرکاتشان قاطع و مطمئن است. استر دوست دارد نگاهشان کند. چه مشغولند، چه دلبسته‌اند، گویی هرچه جز این بوده رویایی بیش نبوده، هذیان و تخیل دیوانه‌ای که به تنهایی در راهروی تیمارستانش پرت می‌گوید. آنگاه استر فکر می‌کند که واقعیت اینست: ماهیگیران در نور شامگاه، رسته‌هایی که حالا در دریا پرتاب می‌کنند، سرب‌هایی که سوت می‌کشند و بر امواج نرم می‌کوبند، و رخسندگی نور در آنحال که خورشید منبسط در مه غلیظ از دیده پنهان می‌شود. نگاه استر در گسترده سبز - آبی روبرویش محو می‌شود، آنگاه بر یک تک کشتی کوچک خیره می‌شود، تک بادبانی نازک و سه گوش که به آهستگی از مه می‌گذرد.

باز آخر تابستان است. روزها کوتاه‌تر شده‌اند، شب یکباره می‌آید. باوجود لطافت هوا، استر به لرزه می‌افتد. ماهیگیران روی سکوها رادیو روشن کرده‌اند. موسیقی همراه با وزش باد به گوش می‌رسد، صدای زنی که بلند می‌خواند، انگار بد می‌خواند، و وِز و وِز پارازیت‌ها بخاطر طوفان در کوه‌ها به گوش می‌رسد.

ماهیگیران گاه بگناه برمی‌گردند، با تمسخر نگاهش می‌کنند، چیزهایی به نیسی می‌گویند، و استر گمان می‌برد که حرف او را می‌زنند، چون کمی می‌خندند. بعضی‌شان جوانند، سن پسر او را دارند، با قیافه‌های گندم‌گون ایتالیایی و پیراهن صورتی آستین کوتاه. چه می‌توانند از او بگویند؟ تصورش برای استر مشکل است، با طرز لباس پوشیدنش، مثل یک ولگرد، با موهای کوتاه خاکستری‌اش، چهره هنوز کودکانه‌اش، که روزهایی که در زیر آفتاب کوهستان گذرانده، آن را سیاه کرده است. اما بنحوی، خوشنود است که صدایشان، موسیقی مبتذلشان و خنده‌هایشان را می‌شنود. اینها نشان می‌دهند که آنان واقعینند، که اینهمه وجود دارد، این دریای آرام، این پشته‌های سیمانی، این بادبان که در مه پیش می‌رود. این‌ها محو نخواهند شد. استر حس می‌کند که سبکی هوا، که مه فروزان بر او غالب شده، دریا با تلاطمش، با تلالو انعکاس نور در او رخنه کرده. در چنین ساعتی است که



○ پرتره ژان ماری گوستاو لوکلزیو

همه چیز واژگون می‌نماید، همه چیز مسخ می‌شود. دیر وقتی است که استر چنین آرامشی را، چنین سیری را نشناخته. بیاد می‌آورد، عرشه کشتی، شب، آن هنگام که نه زمینی در میان بود نه زمانی. بعد از لیورن بود، یا شاید جنوب‌تر از آن، برای گذر از تنگه مسین، علی‌رغم منع ناخدا، استر از نردبان بالا رفته بود، از در مفرغ نیمه‌باز خارج شده بود، و روی عرشه، در باد سرد، با احتیاط یک دزد تا قراول جلو خزیده بود. کشیک با سیلویو بود، که بی آنکه چیزی بگوید رخصتش داده بود، انگار نمی‌دیدش. استر حالا بیاد می‌آورد چطور کشتی، نامرئی در شب، روی دریای صیقلی می‌لغزید، بیاد می‌آورد صدای مطبوع لرزش چوب‌های کفه و نوسان موتورهای زیر عرشه را. در انتهای جلوی کشتی، رادیو روشن بود و ملوانان موسیقی تودماغی و تف‌آلودی گوش می‌دادند شبیه به آنچه ماهیگیران در این لحظه می‌شنوند. رادیوی آمریکائی‌ها بود در سیسیل، در تازه، موسیقی جاز به همراه ورزش باد شب را می‌شکافت. مثل امروز، مسافران نمی‌دانستند کجا می‌روند، در فضا گم بودند. صوت دور می‌شد، برمی‌گشت، صدای جانانه و بم بیلی هالیدی که «تنهایی» و «خانم مشکل پسند» را می‌خواند، ایدا براون، جک دوپری، انگلستان لیتل جانی جونز روی پیانو. این اسامی را بعدها ژاک برژه یادش داده بود، موقعیکه در اطاق نورا، در یامات یوهانان، صفحه‌ها را روی یک گرام قدیمی گوش می‌کردند. «قلب حسود». استر آهنگ را بیاد می‌آورد. وقتی در کوچه راه می‌رفت آنرا زمزمه می‌کرد، و اینهمه را که در کانادا بازیافته بود، موسیقی در آپارتمان خیابان نتردام را که کمکش می‌کرد تا در انزوا و سرما، در تبعید، دوام بیاورد. حالا، بر روی سکو، در برابر دریا که سیاه می‌شود، استر باز متوجه موسیقی‌ای می‌شود که از رادیوی ماهیگیران به گوش می‌رسد. بیاد می‌آورد در آن

هنگام بسوی ناشناخته سپری شدن، به آن سوی دریا رفتن چه بود. اما قلبش فشرده می شود چرا که فکر می کند همه اینها دیگر برای الیزابت وجود ندارد، و او دیگر سفری در پیش نخواهد داشت. آن زمان که الیزابت از نفس باز ایستاد، کشتی به همراه موسیقی بیلی هالیدی از لغزش بر سطح دریای صیقلی باز ماند. او شب، تنها بر تخت تسمه‌ئی‌اش، بی آنکه کسی دستش را بگیرد، جان سپرد. استر وارد اتاق شد، و چهرهٔ این حد سفید افتاده بر بالش را با لکهٔ تاریک روی پلک‌ها دید. روی پیکر سخت و سرد او خمید و گفت: «حالا نه، خواهش می‌کنم. باز هم کمی بمان! می‌خواهم برایت از ایتالیا تعریف کنم، از آمانتا». این‌ها را با صدای بلند گفت، در حالیکه دست سرد را می‌فشرده تا کمی گرما وارد انگشتان مرده کند. پرستار تو آمد، کنار در ایستاد و هیچ نگفت.

حالا، همه اینها دور می‌شود. گویی در دنیای دیگری بود، دنیایی که نوری متفاوت داشت، که همه چیزش به رنگ دیگری بود، به طعم دیگری بود، که صداهایش چیزهای دیگری می‌گفتند، که چشمانش نگاه دیگری می‌افکنند. صدای پدرش که نامش را اینگونه می‌گفت، استرلیتا، ستارهٔ کوچک؛ صدای آقای فرن، صدای بچه‌ها که در میدان سن مارتن فریاد می‌زدند، صدای تریستان، صدای راشل، صدای ژاک برژه وقتی سخنان رب جونل را در زندان تولون ترجمه می‌کرد. صدای نورا، صدای لولا، وحشتناک است. صداهائیکه دور می‌شوند. حالا که شب شده، استر اشک‌ها را حس می‌کند که برای نخستین بار، از زمانی که کودکیش را ترک کرده، می‌توانند بیایند. اشکها از چشمانش سرازیر می‌شوند و بر گونه‌هایش می‌لغزند. نمی‌داند چرا گریه می‌کند. وقتی ژاک در تپه‌های تیریاد کشته شد، سه سرباز به کیبوتز آمدند تا خیر بدهند، دو مرد و یک زن. انگار که عذر می‌خواهند گفتند: ژاک برژه روز ۱۰ ژانویه فوت کرده و بخاکش سپرده‌اند. بعد فوراً رفتند. چهره‌های مهربانی داشتند.

آنوقت استر گریه نکرد. شاید که اشکی آن زمان در بدنش نبوده، بخاطر جنگ. شاید که بخاطر نور خورشید بود بر بیابان‌ها و کشتزارها، نوری که بر گیسوان سیاه یوهانان می‌آویخت، بخاطر سکوت و فرّ آسمان. حالا، حس می‌کند که اشکها آنطور می‌ریزند که انگار دریا تا چشمانش بالا آمده.

در کیفی که همهٔ این روزها، در کوچه‌های شهر و تا بالای کوهها، تا سرایشب علفزاری که جای مرگ پدرش بوده، با خود همراه داشته، استر استوانه فلزی حاوی خاکستر مادرش را برمی‌دارد. با تمام قدرتش سرپوش را می‌چرخاند. بادی که بر پشته‌های سیمانی می‌رسد ولرم است، بوران وار می‌آید و صدای موسیقی تودماغی را می‌آورد، انگار بیلی هالیدی است که «تنهایی» را در حوالی تنگه مسین می‌خواند. اما باید چیز دیگری باشد. باد شب، خاکستری را که از جعبه فلزی خارج می‌شود می‌گیرد و بسوی دریا می‌پراکند. گاهی گردبادی، خاکستر را روی استر برمی‌گرداند، کورش می‌کند، و بر گیسوانش می‌گسترده. وقتی جعبه خالی می‌شود، استر آنرا بدور می‌اندازد، و صدا در دریا سبز ماهیگیران را می‌چرخاند. بعد، کیف را می‌بندد، و از پشته به پشته در امتداد اسکله می‌جهد. در امتداد ساحل راه می‌رود. خستگی عمیقی، آرامش عمیقی حس می‌کند. خفاش‌ها دور فانوس‌های خیابان می‌رقصند.

